غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

ز مهر نیست که گیرد سراغ خانه ما
بر آتشی است که سوزد آشیانه ما

فغان که مرغ دل من اسیر صیاد است
که هرگزش نبود فکر آب و دانه ما

نشان تیر ملامت شدیم در همه جا
بس است در ره عشقش همین نشانه ما

چه حالت است ز وصل توام در این محفل
که غیر راست نشد در میانه ما

امید هست که ای زجر بر سر مهر
نهی اگر نفسی گوش بر فسانه ما

ز بسکه ناله بجا کشیده ایم بلند
بریده عمر صیاد دانه ما

بغمش

بغمش که بود گل دمیده شحنه
سعت جیب بجز خاک آستانه ما

ازان بهانه نمیخواهم ندانند نازش را

که ترسم آشنا باشی [illegible]

فدا از کار دستم بسکه از هجرش زدم بر سر
چه سازم با فراز این جواهم گر گرم علاجش را

ز گلزارش اگر چیدیم گلها عجب راز رو
که عمری باغبانی کشیده ام گلبنش را

ببر امید عیش از ریش از آن دستم بلالش
که مرا از خمن دل برده ام [illegible] را

چو گوید مدعی او سخن سخن گویم
باین تقریب شنیدم [illegible] را

سکانش را ده تعلیم افغان عیش زنو
که گر نالد دل لنجانشود دلبر علاجش را

بجز ان گل که هر دم شحنه را از خویش سازد

نیاید [illegible] گل کر خود براند باغبانش را

ور آن دلبر که باشی تو پاکت انجا
کشود مرور خوبیت [illegible]

حکایت شب هجران که با تو خواهم گفت — که شرح همچو قلم غیر نیک و ادائی

ز روز حشر چه اندیشه کنی خوش باش — که شفاعت تو آید عذر خواهانی

عجب مدار هنا دم بدامنش از راه صبح — که صد ملک منتظر بینی نگاه انی

زکی خویش خدا را امر ابلیس مران — بهشت در تب ارد هنده ارانی

هر که تو گریزند از ان فتنه کاران — که بر ثواب مبدل شود گناه انی

بزیر تیغ تو کو چاره بجز تسلیم — که شخصی بزند بشیخه را پیاه انی

بیا بیا و کم بیش از این جفا بما
که در ره تو هم دل و دین و دنیا را

چه حالت است که داری خیال را صیاد — مزن به سنگ جفا مرغ ارشد بارا

ستاده بر سر پا سرو در چمن از عجز — که دیده است قد ان نگار رعنا را

مراز زهی کویش دهند پند و لیک — ز ما شکیب نباشد جز شکیبا را

بچشم خوش کسی کو جمال یوسف دید — بگو چگونه ملامت کند زلیخا را

سرم فدای ره دلبری که میشکند — بخوبیه شکرین معجز مسیحا را

مکن نصیحه مسکین جلالی مهر دگر بیا
که داده در ره مهر تو دین و دنیا را

شدم در کوی او درشیبه با حال خراب اینجا — کشیدم ناله بسیار و شنیدم جواب اینجا

درین وصل کلم دانی چه باید گویم ای همدم — شراب بغشر و با مه رخی جاخشاب اینجا

مشو نومید از وصلش تحمل کن ز هجران — بوصال او دلا روز حساب اینجا

کمک ناب دادم بلب لعل مشکین — بذار دلبری بیم را بشک ناب اینجا

شو دنور روزم بکند ری ار سر جامم — بجای آب زیر آسه کوزم شراب اینجا

اگر کامی بجامی من درزم خود جانا — بسی نکویم تلافی محکم دارد لوات اینجا

بکن فعم بگو بیا دامن وصل یک آرم — جفا نسخه خواهی در وصلم اکوا اینجا

[illegible] گر آن نهال پا شاد لنی / گرای [illegible] میشکفی تواند برد [illegible] لنی

ببین از تیغ نازم چون [illegible] محشر / که در پای دلان تو هستم گواه لنی

به بزم غیر راسم داد [illegible] / که [illegible] لنی

با تیغ [illegible] بردر [illegible] / بپا نالیم [illegible] به رسم [illegible] لنی

[illegible] تو را عمری [illegible] پرورده‌ام / که دامانم بگیرد [illegible] لنی

به پیش [illegible] سجده [illegible] / که روز روشن [illegible] لنی

[illegible] شیخه [illegible] لقا [illegible]

بگو دیدم که [illegible] گشته [illegible] لنی

[illegible] نوا / این عجب با [illegible] نوا

[illegible] غیرت [illegible] دمساز [illegible] / [illegible] نوا

نه مراد آن بخت باشد [illegible] رحمت / [illegible] نوا

عمری بفراق یار بودم / خوشدل ز وصال [illegible]

ای [illegible] تو قبله‌گاه [illegible]

[illegible] تو [illegible]

جلوه‌ای [illegible] او مایل [illegible] است / بر [illegible] افتاده است

[illegible] دلم [illegible] هشیار / [illegible] عاشق [illegible] افتاده است

زهول [illegible] آمده / کسی [illegible] افتاده است

زباده [illegible] کسی [illegible] / مگر [illegible] افتاده است

تو کام [illegible] / [illegible] کام [illegible] افتاده است

چو فخر [illegible] / از آنکه [illegible] افتاده است

بزن [illegible] مدار / که سینه [illegible] افتاده است

دل دگر [illegible] / دشمن [illegible]

هجر بهر ما و وصل از بهر غیر
با چنین یاری وفا بیحاصل است

عاشق خویش است خواهان رخت
هر که جز خوابت بخیری مایل است

اگر منعم کند از روی خوب
او [illegible] از روی خوبان غافل است

زاهدا در اعتقاد عاشقان
عاشقی حق است و باقی باطل است

ساقیا در دور استعجال کن
زانکه دور عمر بس مستعجل است

شحنه از کوپش چه سان آمد رقم
دست بر سر مانده و پا در گل است

این کیست چنین ماه رخ زهره جبین است
وز غمزه بلای دل و غارتگر دین است

این کیست که آتش زده در خرمن عشاق
زان لعل که عالم همه اش زیر نگین است

زلف سیه‌اش رهزن دلهای جهان است
رخ چون مه او [illegible] چین است

ترسم که ز جولان زند آتش بجهانی
این شعله نو خیز که در خانه زین است

از عهده وصف دهنش که بدر آیم
درجی است ز یاقوت که پر در ثمین است

فرقی که بود ماه را با مه گردون
آن است که آن مه فلک و این بزمین است

از راه وفا گر که بیاری بر آید
دانست که این دم نفس بازپسین است

کی [illegible] دو شمشیر را ابروان یابد
که بر سر محراب همی بر سر کین است

از ستم دلبران شکوه عاشق خطاست
حکم کنی گر بجان حکم تو بر جان رواست

داده ام از پیش غیر جای بپهلوی خود
پیش تو گر زین ضعیف جان ببرم از کجاست

عشق تو بحر است و دل مانده در یا زورق
لطف تو [illegible] باد آن و لو آنش ناخداست

هجر ز رهی همچو سنگ طاقت من چون سبو
عشق لبت چو برق جان و دلم چون گیاست

غیر تو ماهی عیان مهر عجب گر چراغ
چون تو عیان روز و شب عجب گر سهاست

چونکه بگوشش رسید بانگ آه حزینم
نیست عجب حالیا گر بمن او در جفاست

از دور خود شحنه را راند اگر از جفا
تا صبح بانگ نشنوی از زیر و بم رباب

رنجش ز جور و جفا و شکایت دل حزین است

تو را ز من سر صلح و مرا سر جنگ است

بزن به تیغم و بگذر که تا به پند کسی
چرا که کشتنم از بهر جنگ کین است

عجب که کشتی ما تا کنار خواهد رسید
چرا که کشتی ما بر لب گرداب است

شب فراق تو سلطان چگونه بود نگر
که تا به صبح لب از غم در شکر است

مرا ز دست فراق تو مدام رنج است
تو را به دست دو دم مدام کار چه است

شب فراق من است سحر نخواهد شد
مگر ز بخت بد من فلک گرفته است

در رنگ صبح تیغ تو شمشاد آورد
که در حریم صبح در مقام گرفته است

ز مرغ رشته جدا ناله که تو بشنوم
مگر که دیده بد هست دل اسیر است

بزم مدعی ای یار سخن را چه جوی
هنوز رشته جان بسته جان است

بوسه از

بوسه از لب ای تازه جوانم هوس است
با تو کامی دو سه ای سرو روانم هوس است

هوسم دیدن روی تو بود بار دگر
ور میسر نشود دادن جانم هوس است

مطرب از نغمه بزن گو دردم به غم
در گلو ناله گره گشته فغانم هوس است

من جهانی نه تو میخواهم و هر دم نگاران
که وصال تو بی عیش جهانم هوس است

عجب بدی که خیال گلعذارم سوختش
که بهار است و گل فصل خزانم هوس است

الشکار از غم دل آتش تو هوای لعلش
با تو شب مجلس از غیر نهانم هوس است

پرزن شحنه ز هجران تو نصیحت گوید
بوسه از لب ای تازه جوانم هوس است

تا رخ آن زلف چلیپا شکست
چین هر زلف آنکه دلها شکست

نشأه زری کرد سر چشم تو
تیزی نیش رونق صهبا شکست

دل شکند خون کند از طمع
هست که تا به خم سبو شکست

زنده بیک لب کند مرده را
مژده که اعجاز مسیحی شکست

دل ز کف یوسف مصری ربود
گرمی بازار زلیخا شکست

جز سر کویت بکجا میروم
شیشهٔ ناموس من آنجا شکست

شحنه دگر بار ز عشقش چو کشت
پشت تو چون یار ز عهدا شکست

دوستان آرام جان بیقرارم نیست
مردم از حسرت بمن گویید یار من نیست

هر که بینی در کنار خویش دارد دلبری
دلبری گو بود دایم در کنار من نیست

اعتبار غیر در بزمش ز ارزانی بشر
تا چه باعث شد ندانم اعتبار من نیست

کشته بودی چند روزی گر صبوری اختیار
جان من بی اختیارم اختیار من نیست

یا شدم پیوسته از هجرش دل از تیره تر
شحنه یا آن مونس شبهای تار من نیست

کس بجز غیر بر آن آستان ره نیست
گر من آن آستان را پاسبانست

مرا جان بیتو ای جان جهانست
بدان شادم که جانان جان جانست

در آن کو گر کشد صد ره بخونم
مرا جنت بکوی او دار الامانست

شکایت زان ندارم از جفایش
که عاشق در بلا ... نست

از آن بستم لب از افغان بکویش
که تا شد بدنامم در جهانست

بقتلم یار را نبود حدیثی
که با او آسمان همداستانست

نبودم خاطر شاد از تو هرگز
مگر زین لطف آگه آسمانست

ز هجر کشتی مرا صبرا چند
مگر بر قتل من حکمت روانست

برای خاطر غیر است شحنه
جفای او مرا از آسمانست

هر کس پیالکی توانی لب با دهان
گر سر نهاد در رهت آخر بگاه نهاد

تا غیر با یکی تو ای هوا نهاد
گویا غم جهان همه بر من ما نهاد

گوبند غیر جرعه‌ای ز شرابش به بزم داد ... کو یار پیش ما به من این بنا نهاد

تا جز منش نبود کسی التفات داشت ... تا یار غیر گشت بنا بر جفا نهاد

تا روز حشر دست نماند و پای فلک ... هر کس که بر رهگذر عشق پا نهاد

بیگانه وار منیکند ری شرم باید ... این رسم تازه با کو اشنا نهاد

در دادن بجور و جفا بی نوای صبر نیم

روزی که شیخه پای بر بساط وفا نهاد

تا دیده‌ام به بارانت آهم کیوان بگیرزد ... چین دیده بر بسم بی تو اشکم ز دامان بگرزد

گر بگذری ای دلستان با این رخ گلبرگ ... از شرم گل گشته نهان بلبل ز بستان بگرزد

بیند اگر بر ره حسی بوان از کس جای تو ... موی از جنت بکبر رو ز آن پدر از آن بگرزد

نالان و نیلوی میروم از سوی شمع عارضش ... در محفل بنشینم ان گا شمع تابان بگرزد

لذهر طرف جمعی جزین اخند رباس معطی دهن ... ان سرو قامت بنشین در جا خرامان میرزد

کر باتوان

کر باتوان شوخ کرین که مهر دارد گاه کین ... ای دل مشو شاد و غمین هم این بیم آن بگذرد

از فرقت و هجران او شیخه نالی نیهان

دل داده هر کس بر رهی دیو از دل آن آتش بگرزد

نه تنها دور رخش دل ناهیدن از کار می‌افتد ... ز کار افت دو چین حلی دور رخش ز می افتد

زر بد حسنش دور رخم خوشابی که بارا ز شرم ... بیا دارند و از نو بردن چمن ز می افتد

نمیدانم چه کو نسبت آنکه هر کس با نهد آنکه ... نه وقت با رکشی باشش از رفتار می افتد

بود در فکر قلم چشم بیار بس عجب دارم ... که بیماری بفکر گشتن بیار می افتد

نه بیجا رو چو چشمی ز رهی او فتد الا ... تبسم میکند چشمش چو بر رد می افتد

قرین مید هد کو یده که غنچه ار نسیم سخن ... ز بهر مرگ بیمار کس غمخوار می افتد

بداش مرغ دل خیدان مکان

که واپسش بسی خیال آن آشنا کهن

عبیرآمیز شد محفل همانا — کسی شرحی ز زلف او بیان کرد
چه نازی بود کز تیر نگاهی — بمن کرد آنچه آن ابروکمان کرد
همراه رقیبان یار روان شد — هزاران چشمه از چشمم روان کرد
مگر خضر از لبش بوسی گرفته — که در عالم حیات جاودان کرد
به تیرم گر زد از بهر نشست — کمان خویشتن را امتحان کرد
چه زحمتها که از هجرش کشیدم — چه بازیها که با ما آسمان کرد
کشیده تیغ بهر قتل عشاق — بجز جان دادنت چون میتوان کرد
کشیده تیغ بهر قتلم آن شوخ — نیارد رحم اگر چه میتوان کرد
ز طعن دشمنان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن مهربان کرد

بنالم شحنه چون از دست جانان
که ما را عشق رسوای جهان کرد

بوی مشک تتاری آید — یا نسیم بهار [illegible]
انچنین نفحه نداشت صبا — گوئی از زلف یار می آید
کار من عشقبازی است بدهر — دیگر از من چه کار می آید
در چمن گوئیا شکفته گلی — که فغان هزار می آید
بیتو هر لحظه لب صد بار — جانم از انتظار می آید
منع من از ناله کی کردمی — ناله بی اختیار می آید
ای عزیز اضطراب از پی چیست — شحنه اینک نگار می آید

بی مسیحا دمم قاصدش تا باشتاب آید
کسی گویا برش بعد کز بهر آب آید

یقین دارم بود بیگانه در محفل مشت — وگرنه بیسبب چون شد دلم در پیچ و تاب آید
همانا غیر حرفی گفته او از زبان من — که همچون شب بسی با صد خشم و عتاب آید

چه حاجت شمع سلیمی به شب با مشعل زرین — در آن مجلس که مطرب با دف و نای آید

مگر اندر خدا امید ان قامت رعنا — که از جان ما بایستی کز برای آید

دلم خواهد روم از کوی او لیکن از آن ترسم

که گوید شحنه از جور و جفا بیم در آید

یا توانم شکوه کردن آنچه با من یار کرد — می‌نشسته است هم که بهر جا عنا طرار کرد

بوی آن گل رم اندر عشق با یاد وصال — هجر زد در آور دو بر من کار را دشوار کرد

سوخت اندر آتش ... غم — عزیز را ابر غم از وصل بر خوردار کرد

ای کش انچه کردم با دلت با من بگو — یا توانم انچه کردی با دلم اظهار کرد

هیچ دانی شحنه رسوای عالم از چه رو

زانکه اندر عشق می را سر محرم اسرار کرد

دل آنم جان به از جانان نباشد — که گر جانان نباشد جان نباشد

کشم

چه غم گر سبزه خط از رخت پیدا شد — بباغ سنبل و گل سبزه نیز پیدا شد

رقیب چک عزلی نرگس بدایت این — که از دمیدن خط حسن او دوبالا شد

بدام شمامه قامت هر آنکه دید لعلش — که بلبل از چه گل و شیدا شد

ز فرقت رخت آفتابی برج شرف — ز گریه دیده غمدیده دلم چه دریا شد

مثال ابر ز هجر یار ای شحنه

که پر ز ناله و افغان تمام دنیا شد

سرو خرامش اندر زمین خرامان رسید — جامه صبر بر اعدای سیلان رسید

دل بغلط باز خواست در حرم وصل یار — همچو گدای که او بر در سلطان رسید

کشته عشق تو را نیست دوای بحشر — زانکه بهر دوای عشق با پایان رسید

از در و دیوار تو می شنوم بوی جان — بر سر کوی تو که قافله جان رسید

بوی گل سوز سماع رحمت هیچ مکش — ناله چه جان صبا مرا نه همچو ... رسید

تا بسترم پا ننهاد جان از رسم زلف تو بگذشت
خسته هجران دریغ مرد چو درمان رسید

با سر و سامان دهر عشق حساب شحنه زرا

باز بکعبی شکستی پی سر و سامان رسید

کاش دل از رم طرب و گله بر شکند
زین همه سوداست که زردی و غم بشکند

ای دلم تا باید ریزه خنجر باید
بسکه خنجر بدلم بر [illegible] شکند

[illegible] جام لبالب خون پیش
بشکنم توبه اگر محتسبم سر شکند

شکند گر دل من یار جفا کار گرم آرد
که اگر بشکند این دل [illegible] شکند

بسکه طفل اشک چرا افتد بگنبد صدی
پیش از آن آتش که در آرد نفس بشکند

ترا زین پیش از بزم و صفای بشکند

شحنه را راه به بزم از ... در شکند

من نترسم اگر صد در رو کنم آسمان ببندد
که از آن ترسم در در ... پیر مغان ببندد

سر سه

سهی سروی که از خون دلش پرورده ام یارب
چه سان بینم که شاخش مرغ دیگر آشیان بندد

میان ما گر تیغ کین سد ساعد عبد الله شاه نفس
از این بهتر که بهر قتل غیر آن میان بندد

خوشم با رخنه دیوار و سیر عارض گلشن
برغم آنکه اگر در بهر روی باغبان بندد

مران محتشم چشم ساعی ای زال ورنه
چنان گریم که سیل اشک راه کاروان بندد

چنان شوق جمالت آورده ام سوی تو
که باز آیم اگر صد ره به من دربان بندد

بیا ساید می از ناله شبها شحنه در کویت
[illegible]

گر شد دامن وصلت بکفم بار دگر

نیست با هیچ کسم در جهان کار دگر

ناله نشنیدم بجز خویش از این بار تو را
با شفی ... آزار دگر

سیر می ارزد ... از ...
گر ... ببندد بار دگر

باغبان در بر خشم بست ... شوق
هر زمان بنگرم از رخنه دیوار دگر

ای لعل از هزاری [illegible] خسته مرد　　کو مرا نیست بغیر از تو پرستار دگر

تو غم من نخوری زانکه چو من بسیار داری　　من خورم غم که ندارم جو تو غمخوار دگر

هر جفائی که ترا هست بکن با شحنه　　قابل جور و جفایت گرفتار دگر

از روزگار ناله تو داری و من نزار

از بهر تو ناله نه از جور روزگار

هرگه که بنسیم آن سر زلف [illegible] عنبر　　مضطر شوم ز رشک جو گنجشک در بهار

پسندی ای [illegible]　　باشم جدا ز زلف تو [illegible]

بر روی آتش تو [illegible] خط　　[illegible] در این بهار

شحنه چو وصل مطلبی صبر کن مگو

نشنیده ای اشد من الموت [illegible]

[illegible] امشب [illegible] کام دگر　　زان [illegible] هر دم کام دگر

دادیم

دادیم دشنام و غیر از رشک مرد　　ای [illegible] تو دشنام دگر

میتوان زنده کردن مرا　　بر [illegible] کام دگر

هر طرف زد [illegible]　　خوشتر از طره ات دام دگر

دادیم پیغام قتل غیر را　　مردم از این شوق پیغام دگر

دشمن [illegible]　　[illegible] ایام دگر

شحنه [illegible] و غیر [illegible] تو

نیست صبح دگر و شام دگر

صحبت [illegible]　　ساقی [illegible] جام [illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　با هیچ [illegible]

گویی شیخ شهر از چه عاقل نشسته / اگه نه مگر تو ز بازی روزگار
گرم عاشق مده از دست جام می / کاری نبست کسی که آید ترا بکار
ای شحنه گر کسی بسبکی از نبید می فروش
بگذار جام باچه ز کف ناصح سیم شمار

دل ز دوست بن آن بت طناز / که زد بدلعشوه کار بناز
لطف بنگر کرم نگر که نمود / با سگ کوی خود مدارا ناز
گفته [illegible] رازی بگو با ... / بر غیر که بگویم راز
بهر صبح وصال او عمری است / میکشیم زحمت شبان دراز
که [illegible] رها از بندش / چون نخواهیم قوت پرواز
جذبه عشق را نگر که کند / ناز معشوق را [illegible] انباز
شحنه رسوا چه گو مستی / گر نمی گشت اشک تو غماز

خونم بکام

خونم بکام غیر بریز و بتیغ تیز / این شیوه نمی کند از روز رستخیز
در حیرتم که با همه خدمت از چه روی / من خار در برش شدم و مدعی عزیز
بستم کمر ز مهر طواف حرم تو / کاری مکن که رفتی جانم ز تن چه چیز
خنجر بکش ز کین و مترسان ز کشتنم / عاشق چگونه باشد کش از کشتن احتراز
ناصح بگو ز بهر چه ماندم ملول [illegible] / پایم به گل فرو شده و محکم نشد گریز
گفتی بگو نثار ره ما چه میکنی / جز نقد جان که هست [illegible] شدم چه چیز
شحنه ترا به بنیت و بد این دوان کار
زلف نگار کردی ابرو قدح [illegible]

بگو بهر چه [illegible] در میان آتش / نعمتی [illegible] است [illegible] آتش
شنیدم گفته در روی [illegible] / بقربانت [illegible] بگردم غم خوردن آتش
ببرم یاد عیش آن موی [illegible] / به چمن دلم هشد [illegible]

شود زان غمزه تیری ای دل ار بر سینه آید کاری   بکش از سینه آن تیر و بر دیده کش

اگر خواهی بری جان دیگران زان دو چشم مهوشان   بر زمینش همچو [illegible] تو [illegible] سر میکش

به پیش دو چمن [illegible] سروی که [illegible]   ز جا برخیزد و قد خویش از بهر سر کش

چه سود است شحنه گر بینی [illegible] صیدی

دو عاشق تا همی [illegible] عشق [illegible]

آتش [illegible] که هم یار با [illegible] غمش [illegible]   امروز از یکدیگر صد [illegible] کردش

دل در دو زلف بسته ام [illegible] قطره [illegible]   میخواستم تا [illegible] از دو [illegible]

گفتی [illegible] چاره [illegible] خود   نه [illegible] آید با غمت [illegible] کردش

دل [illegible] در بزم آن [illegible]   ناگاه [illegible] در حرم [illegible] کردش

آن [illegible] لعل تو آتش [illegible]   امروز از لعل لب [illegible] کردش

[illegible] با [illegible] بازو   امروز [illegible] غمت از [illegible] کردش

نگر

۴۰

گفتی چه کردی شحنه را [illegible] خود   هم جانش از غم کاستم هم درد او [illegible] گردش

آنکه بودم سالها سرگشته و آواره اش

[illegible] آخر [illegible] جان [illegible] جان کردم [illegible]

[illegible] وقت جان [illegible]   آنکه [illegible] بوفا [illegible] درباره اش

[illegible] آن [illegible] ماه [illegible]   یارب [illegible] زار [illegible] اش

چون توانم جمع کردن [illegible]   [illegible] او [illegible] پاره اش

[illegible] از چه [illegible]   [illegible] بیچاره اش

ناله خود را چرا دانی [illegible]   [illegible] کار گر بر آن دل [illegible] خاره اش

قاصد [illegible] حال [illegible] شحنه [illegible]

جان [illegible] آنکه [illegible] راه [illegible]

مپرس ای [illegible] از لب [illegible]   که من تا [illegible] دیدم [illegible] از [illegible]

بده جامم ازین پس ساقیا که مستم — ز چشمت هم مست و مدهوشم

نه آخر مهر و قسم عهد بستی — چرا کردی بدین زودی فراموشم

بهای بوسه‌ای از جان میدهندت — ز من جان بستان و مفروشش

چنان بر دل خیالت نقش بسته است — که پندارم ترا دارم در آغوشم

دل از دستم ربود آن تاب گیسو — ز پا افکندم آن زلف بناگوشم

مکن ناصح نصیحت بیش ازینم — کجا عاشق نصیحت میکند گوشم

مده ای یار چندین رنج و غم — اثر کن درد شیرین تا باش خاموشم

نخواهد شحنه آب زندگانی

اگر بوسی ربایند زان لب نوشش

نگیرد هیچ کم فراموش — آن لحظه که گیرمت در آغوش

ای مایه زندگانی من — ای رهزن عقل و هوش

تا کی بکنم شکایت از تو — باشم ز جفات چند خاموش

هر لحظه دلی از لعل لبت ربائی — که زلف و که آن خط بناگوش

ای یار جفا شعار تا چند — از دست تو زهر غم کنم نوش

امشب زده بخواب شحنه

چون وعده وصل کرده دوشش

خسته از سر خشم ای جان جهان حیف حیف — رنگ گلگونش ز رنگ زعفران حیف حیف

لعل سیرابی که میزد طعنه بر آب حیات — زین ستجانه بر گردش آن حیف حیف

آنکه بودی درد بیداران هر کس را طبیب — هم بیابانیش طبیبان معالجان حیف حیف

نو گل بوستان رنگ و بو — گلشن روئیش ز تاب تب خزان حیف حیف

نونهالی بود در باغ لطافت آه آه — این زمان از تب فاش همچون کمان حیف حیف

آنکه هر گز داشتی صد زور دل از ضعف — خود روان پیش بیکدم کاروان حیف حیف

شد عرق آلوده از تب عارض چون آتشش / خوی چو اشک شمع بر رویش روان اسد حیف

بگو با ساقی سیمین عذارم

بیا بشکن تب جانی حزین زارم

بده می باشد گر جام سفالین / که جام جم نمی آید بکارم

سر اندر زیر پر عنقای ابر بردم / خبر از دی سنانه لوبهارم

بسوزانم بیکدم عالمی را / اگر آهی برون از دل شرارم

ز سستی که کنم اندیشه آخر / بگردن گر کمند زلف یارم

از آن رو شمع مزارم میکنند / که آتش همچو شمع مزارم

اگر یاری نسازد درد بختم

بیا بنگر بچشم اشکبارم

زهی قدر و چو با راز گویی دلدار هستم / ز بیم طعنه اغیار پنهان با هستم

تو بعیش روز و شب با غیر در گلشن بسر بردن / من از حسرت نگه از رخنه دیوار بسر کردم

بگو تا ای جفاجو کوچه گردم مرا گفتی سگ گشتی

اگر میدیدم اینجا [illegible] کردم

دلم گیرد از انجمن ازیار ندارم / چرا دیوی در [illegible] کار ندارم

نگاه ... نیارم دعا بدارم / با هیچ کس اندر دو جهان کار ندارم

که معتکف دیرم که ساکن مسجد / بر قاعده هیچ کس انکار ندارم

اندر همه عالم بجوی ... ندارم / یارب چه بسا عطا ... ندارم

دانند چه از رزد ... آگاه / ... که هرگز برد او ... ندارم

گویم چه به پیش تو گویم غم دل را / با این همه جرأت گفتار ندارم

تا شمع رخت شد سر آرایش مجلس / اندیشه بکار لب یار ندارم

راز عشق پنهان در پرده می‌داشتم / یک کلامم بود و اشکم پرده‌در خواهد شدن

خوردم عمری که او را آشنا اندوختم / دانم از زاده من آخر چه بر سر خواهد شدن

غیر اگر جا کرد اندر محفلش ای چشم پاک / کآخر از بزمش برون با چشم تر خواهد شدن

لطفی ار دارد به تو طفل است که دلبر جفا / صبر کن بنگر چنان بیدادگر خواهد شدن

بود جایش در گلستان‌ها کی دانستمی / در قفس مرغ دلم بی‌بال و پر خواهد شدن

گر باین تمکین که می‌آیی به پای روز حشر / داد خواهانت پس از محشر خواهد شدن

دانم از این لطف بی‌اندازه با دشمنان / نیکخواهان ترا خون جگر خواهد شدن

مخمور باده عشق [illegible]

نسخه از کی تو آخر در به در خواهد شدن

رحم کن [illegible] زار دارد خواهان / غیر از محبت تو [illegible]

رحم از کی بر این دل پر غم [illegible] / جسم ضعیف و دیده گریان گواه من

ز بس جفا و جور که از یار می‌کشم / شرمنده‌ام که از خویش [illegible] بعتاب می‌کشم

امروز منت بار غمش بر سر جهان / عمری گذشت زحمت این بار می‌کشم

عشاق جمع [illegible] ز وفای تو خوش شدند / تنها همی منم که [illegible] بار می‌کشم

[illegible] / عمرم گذشت و حسرت دیدار می‌کشم

در رشته با عنان [illegible] / گاهی [illegible] دلدار می‌کشم

منعم کند فقیه و ملامت کند رقیب / بهر نگار زحمت صد خار می‌کشم

نسخه [illegible]

بهشت چرا از [illegible]

خطا کردم ز بیداد تو از اول حذر کردم / ستم کردم که [illegible]

تو از اول بعاشق جور [illegible] / تو از من ای جفاجو [illegible]

[illegible] / که تا [illegible]

هر دم مرا مگو که غیر از درت مران — تا کی بجز سر کوی تو پناه من

گر تا ابد کنی رقیب نصیحه — جرم از تو نیست بخت سیاه من

پیش مژه جو شکسته تو نیزه لباس — از جوش فلک گذرد تیر آه من

شاهان نظر بسوی گدایان کنند لیک — بر این گدا نظر نکند پادشاه من

در گوشه بیار رخش شحنه جو شد علم

در کعبه یار رسیده اگر عشق نام من

گر شدم مایل عشق تو چه حاصل من — بجز از آنکه رسید دود بدل من

آتش عشق جانان ز دل شعله زده است — که بس از برگ گیاهی ندهد حاصل من

در پی قتل من افتاده است بازو — که نداده است خلایق به قاتل من

خبر کشتن ... دل جو شد — که ندیده است ... من

در ره عشق تو هر کس که بسر ... مرا — باور ... من

لکنه از ... بیار و ز بان نام مرا — که کند رحمی و از لطف نشان

دین و دل در سر ... ولو شحنه

دین و دل ... که ... تاب

بر زیر زلف خال عنبرینش ببین — ز گلگل چهر شاهی زیر نیش ببین

ز لب بخشد حیات جاودانی — مسیح و خضر را اسرار بنیش ببین

ملک روم شاه زنگبارش — سپاه آورده جوش لشکرش ببین

ز قدم ... نوالف — کهن ... ببین

ز خنجر مژگان ... — دل پر چشم ... ببین

رخ ... نگار ... شحنه

غریب ... ببین

آن ... نشنید ... — ... زبان

طبیبا از سرم برخیز و رنج خود مکن ضایع | که بهبودی نمیخواهند ازین درد بیماران

شنیدستم چه تأثیر است [illegible] تب را | همی دانم که نالانند شبها از تو بیداران

عجب نبود ز بیدادت اگر بخشند در محشر | با جرم کشته هجران تو جرم گنه کاران

توان [illegible] زین پیش اگر کس سر ستانم | چه سان گوید غرقه دریای عشقت از [illegible]

زمستان گر عنان زین پیش هشیاران بود گیتی | توان مستی که [illegible] خماران

ندارد نسخه غیر از اشک و آه خود [illegible] صحت

نباشد در جهان یک [illegible] بیماران

بگویم بر سرم ناید نگار دلستان من | بیاید لیک وقتی کز تن آید جان من

فغان زین [illegible] هم [illegible] گر جفای او | شدم زین باغ [illegible] ولی از دلستان من

کسی کو را بدل درد محبت کارگر نبود | چه میداند که شب تا سحر [illegible] فغان من

درآغاز وفا غیر از جفا از وی نمی‌بینم | زکینی [illegible] همراه صحبت [illegible]

مرا بس خونبها

مرا بس خونبها چون کشته گردم از خدنگ او | که بر فتراک خود بندد [illegible]

حلال [illegible] و دل [illegible] | که برابر [illegible] از نهال [illegible]

بیا آگاه خواهی گر ز حال [illegible]

که خونم ریختی [illegible] کاری [illegible]

دور شود کاش زرخ موی تو | تا نشود رنجه ارزو روی تو

حاجی اگر سجده کند کعبه را | قبله عشاق بود روی تو

گر همه دانند دگر به که [illegible] | روی من و قبله جهان کوی تو

چند بپرسی [illegible] | عشوه دان نرگس جادوی تو

شاه سواران جهان صید که | غمزه چشمان چو آهوی تو

روی حسینی [illegible] | حیف نبودن بود [illegible] روی تو

نسخه کند جامه چو گل چاک چاک | چون ز صبا بشنود بوی تو

ای دل اسیر طره چون پیچ کمند تو
یارب رها مباد کسی از کمند تو

گرم که سرو را بنشاند لطافت قامت
دارد کجا رعونت قد بلند تو

از تنگ حوصلکی تا ز مرا از کار رفت
بازآ که جان دهم به سم سمند تو

در روز حشر هم نکنند از تو کوی کس
خاطر چگونه عاشق صادق کند ز تو

تا صبح بنمیع عشق مرا خسته درد سر
بالله بمن اثر نکند هیچ پند تو

بس خون که همچو زر دل چون گشته زرد رو
اندر خیال لعل لب نوشخند تو

با طعنه رقیب و غم هجر سخت سخت
سهلست سهل هر چه کشد مستمند تو

بر باد دلم ز کسر دهانت تو
کشت مرا خنجر مژگان تو

مردم اگر نه لب لعلت چه غم
جان دهم ز غنچه خندان تو

سرو به گلشن مثالی ز پای
قدی اگر سرو خرامان تو

معنی دوزخ که شنیدند خلق
نیست بغیر از شب هجران تو

روی تو جنت بود و کوثر است
آن لب چون لعل درخشان تو

بر زده دامن بکمر میرسی
زود که دستم زند و دامان تو

درد تو وصل است و هجر وصل نیست
نسخه دگر چاره درمان تو

چین جور درست مهر مرا عاشقی
زار و مسکینم رنجانش نگاری

گر نسبت به یوسف مصری دهی بحسن
انصاف نیست کرده ام او را حمایتی

از ناز یار می نکنی چند چشم مست
بنگر بسوی خلق بچشم عنایتی

چون ملک جان شد مسخر مو و دو عشق
من پادشاه حسنم و دارم ولایتی

هرگز نهیم و راه بکویت نمی بریم
ای رهنمای گمشدگان خود هدایتی

بی یاد دوست از نیم نفسی بسر عجب بیدار
نه عشق من نه حسن تو دارد نهایتی

دوراز بلاک ز آتش کین شحنه را بسوخت   پرچم بین که ز آتشش کمانی

میرهی از ناز و میدانی چه از من میبری

هوس از سر صبرم از دل آرام از جان میبری

میبری هر جا رهی با خویشتن یکتا رسان   غافل از خویشتن با خویشتن میبری

گر بابی شوخی و طنازی رهی در سومنات   دل ز برهمن از غمزه ایمان از شمن

ای که گفتی نامدم رشک از برودم دگر   از چه خون با او رود دستش بدان آبی میبری

جان سپاری میکنی بس کیده از انگشت حور   میبری گر جان رغم لبی مردن میبری

آسمان هم هم مکن در کمی او با من جفا   این ندانستی که روزی رشک بر من میبری

ای که احسنه جان جهان ماهیت سازد نثار

باکسری که بغیر از شحنه خوش من میبری

سروی بود برفتار یا بر سمند نشسته   شاهی بود ز آرایش یا بر سپهر ماهی

ماهی بود بگفتار یا بر فلک بود مهر   مهری بود برفتار یا ملک بر سپاهی

شهزاده مظفر دارای عرش پرور   عدلش گرفته کشور از ماه تا بماهی

ای شاه عدل پرور داد تو جمله کشور   شاهان هفت کشور بر عدل تو گواهی

تا ابلق فلک را در زیر ران کشیدی   از مهر و مه بهر سو در موکب سپاهی

تا داد عدل دادی ای خسرو زمانه   نشنیده کس العبد فریاد دادخواهی

ترک فلک علامت گردد جهان بکامت

شحنه فدای تست شاد کن از نگاهی

ربوده لب زنم دمی بکار شکر نمی   که نیست در جهان خوبتر از او دگری

زدیم بر صف ایمان و دین و صبر و شکیب   در این مصاف خدایا مدد به ظفری

خوش آنکه زده بگردم کمند کشش شمشاد   مگر کنم برخ او بکام دل نظری

خبر نباشدم از تیر غمزه اش گیسو   ز شوق آنکه ز هر کنار الحذری

ز حال من خبرت نیست این عجب نبود | که روز و شب ز شراب غرور بیخبری
اگر چه هر سحر از حسرت خبر دارم | اثر نکرد دلت را فغان سحری

برای کشتن من شحنه چو تیغ بار کشد

بغیر سینه نداریم پیش او سپری

تو را او در بند گل فرقی که بنهای ای قمری | مرا بر دل نهد بند و تو را بر گردن ای قمری
کی باز تو آزاد کرد دعوی وفاداری | مرا شد جای در گلخن تو را در قفس ای قمری
تو را با اینکه در گلشن بود هر جا نفس نالی | ننالم من که دارم جای در گلخن ای قمری
مرا ماه گلندامی ربود از کف دل و دانش | تو را سرو خوش اندامی اگر شد رهزن ای قمری
تو را بر تن از طوق است زنجیر وفا تم | مرا طوقی بود بر گردن جان آهن ای قمری
تو را گر صرصری از آشیان دامن کشان آید | مرا برقی ز کلک آتش فشان در خرمن ای قمری

تو عشق شستر و داری شحنه عشق سر و بالا
حساب با من تو اکنون کنیایان سوی الغمی

رباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

گفتم که بمن یار کند یاریها
زان رو که کشیده‌ام بسی خواریها
کی دانستم که زار زار از پا عجز
آخر کشدم به تیغ بیزاریها

آنم که بجان بنده شدم یار ترا
صد جان دهم ار بشنوم آواز ترا
میمرد باین شوق که تا زنده کند
میدید اگر مسیح اعجاز ترا

ای که خوری غم همی و درد ما را
در بزم نشاط خوش نداری ما را
میدار غنیمت این که یار آورند
روزی ببری حسرت آن شبها را

در فصل شکوفه

در فصل شکوفه باغ قربان ...
باغی است برازنده شکوفه چمن باغ فلک
... شده دور ...

تا چند ز هجران تو ای در خوشاب
باشم شب و روز تو ال همه در تب و تاب
ای کشتی سپهر شده ای در بر خوبی
آباد تو ازتو وطن از لب تو سیراب

بس آتش عشق بر سر من سر آب
... بر سر من سر آب
... غنا است ... یاران ...
... آب ...

در محفل من نشسته هم آب امشب
از یاری بخت عذر خواهم امشب
ای چرخ ز تیر آسمان ...
بر چرخ ناید ز نشسته آهسته امشب

عمریست که هستم ز وفا پابست ویران شده خانه دلم از دست
زان کشتی عاشقان شکسته بسر وز باده خواری چشم مست

شوخی که دلم بدام او در بند است گویم چه جور او تا چند است
هر چند مرا غمی رسد دلکش زین جور نشدم که او را جور پسند است

گر بر رخت آن زلف سیه چون مار است خوش باش که این عیب پی تو ...
صد شکر که همچو مه حسابان دگر با ماه رخت عقرب بنشست

بر گو سکندر ز چه در ظلمات گردی همه عمر در پی آب حیات
آن آب که خواهی ز سر چشمه طلب تا در ساعت کند منجانه براب

لغز

شوخی که مرا اسیر کیش او است ور روی جهان نیاز او بایست
گردم بر چشم رامش خونریز ... نخمه همچو آهی دشت

آن مه که بحسن او دگر ماهی نیست در کشور دلبری چو او شاهی نیست
گفتم سخنی با تو نهانی دارم گفتا دانم زبان چه خواهی نیست

لطف تو سلیمان همه با مور خوش است اعدای تو شخص هر که بد گوهر خوش است
عشق تو نشوی که داشت داود آواز آوازه دهی شنیدن از حور خوش است

آن سرو که آراسته این حجر است فرمانش شهر اده بند قدر است
فرمان ده ملک فارس اکنون کجا است فرمان بر که قضا و قدر است

صد شکر که آن خسرو جان‌پرور آمد / با گوشه چشم و کرشمه در آمد
یعنی که بملک فارس شهزادهٔ ما / از درگه شاه هفت کشور آمد

شهزاده که بر زر و گهر نازد / یا از سپه و کشور و افسر نازد
گویم به تو نازد و که شهزاده فارس / بر لطف خدیو هفت کشور نازد

هجری غصه چنان بجانم آورد / خونابه همی ز دیدگانم آورد
دیگر دلم از شوق کمندی افکند / بست همه ره کشانم آورد

گفتم که دلم از چه گرفتار شد / عمرم همه صرف از چه در کار شد
خندید بزیر لب و آنگاه بگفت / آخر به چنین که شد گرفتار شد

جز عشق تو در زمانه کارم نبود / پرسی تو مگر ز جان قرارم نبود
گفتم که دگر نام تو آرم بزبان / اما چکنم باختیارم نبود

از روی وفا دست در آغوشم کرد / یکبوسه بمن بداد و مدهوشم کرد
رفتم که کنم شکایت از هجر برش / حرفی ز وصال گفت و خاموشم کرد

گه آنچه بمن سرو قباپوشم کرد / با خاطر جمع دهر هم آغوشم کرد
گفتم که ز جام وصل چون مستم کن / خندید و به نیم غمزه مدهوشم کرد

گویند بصبیان بهوره شولش کند / ره گم تو بارقی سیه هوان کند
من فاش بگویم بخلاف همه کس / پس گرمی نام کنه هوان کند

دانم همگان ز باده ناب مستند
چون عقد گهر بیکدیگر پیوستند
دارند غنیمت این نفس را که شدند
بگذار که آنکه یکدم از غم رستند

شوخی که ز ناز چشم بالا نکند
ور گریه کنی بجانب ما نکند
گویم چو بخشم کار یکتا کن
بر قتل من از غرور حاشا نکند

در بند کسی شحنه ز امکان گذرد
واندر رقم تو از سر جان گذرد
گر ذره مرحمت شبی بگذاری
پا بر سر من سرم ز کیوان گذرد

لطفی که بحسن تو بود مشهور بلاد
داود که صوت او بجان بخش داد
با حسن تو و صوت تو شهره دهر
آن کشته نهان ز دیده و بس ز یاد

گویند بصوت

گویند بصوت سحر نغمهٔ داود
در دهر کسی بصحبت داود نبود
زین پیش اگر صوت سلیمان بودی
هرگز ز عدم نیامدی او بوجود

جز قهر تو ای خدای زاهد دگر
انجا که نهد اگر صد دهر دگر
کی مدح تو را بحر توان کرد ادا
هر قطره بجز گر شود بحر دگر

با من فلک سفله هم آورد نگر
وز کینه او دلم پر از درد نگر
دایم نفسی بکام ما هر چه بود
گردیدن چرخ سفله پر درد نگر

ای تاره موکب عرش سریر
وی در جهان ذات تو بی مثل و نظیر
لازم که شد کار ادا همه کس
ای در خدا ز لطف دستم گیر

ای قصر خورنق آیت طاق سپهر　　کز خجلت قبهٔ تو فلک تافته چهر
گر نیست سما ز چه در او ماند ماه　　ور نیست فلک از چه در او رخشد مهر

ای آنکه تویی بدلربایی مشهور　　بستند کمر به بندگیت مه و حور
خوبان جهان شکار نخجیر تو اند　　بادا یارب چشم بد از روی تو دور

در بزم طرب شکر چو آن تنگ شکر　　زین پس چو حنا که پای خشت اثر
دامن نکشد ز خشمش مبادا که نهد　　او سر بر خاک و من کنم خاک بسر

گفتم شبکی با آن مه مهر افروز　　بنشینی و بخوری برش قدحی دو روز
گفتا که ترا چه زانچه خواهی من　　بنشینم و می خورم تو می سوز دلسوز

آمد به برم یار به صد عشوه و ناز　　سر در قدمش نهادم از روی نیاز
گفتم که دلم بازده ای دلکش　　مرغی که ز دست رفت کی آید باز

از ره چو رسید یار بنواختمش　　وز شوق بچشم خویش جا ساختمش
گفتم که بغیر آنک تو بستدیش　　گفتا که دل تو بود انداختمش

ماهی که بعهد زمینک خوش حالش　　از راه رسید و جمعی از دنبالش
ای جان تو چه نشسته زیر قمری اسپ　　فرصت بنگر ز پیش استقبالش

کی کار خود از چه مشکل کردم　　بر خویش هنر ز دور حاصل کردم
دل از پی یار رفت و من از پی او　　آوخ چه خطای بیکم ره کردم

یاری که همیشه از غمش می‌نالم　　دی رفت و گفت چیست احوالم
دل برد و چو گفتمش که جان را چه کنم　　گفتا که بگو بپا بدار از دنبالم

گفتم ز چه خدمت تو چون سر کشم　　گفتا که تو را ز عمر پاینده کنم
گفتم نگهت کشت مرا غمزه چه باک　　از یک نگه دگر تو را زنده کنم

مسیحاست دهن که دیده ات کنم　　آمد دم مرگ بر لبا بنشینم
پرسید ز من که در چه جا افگنم　　هر دم نعمت کرد بس تحسینم
گفتم جانا دلم ربی کعبه برم　　گفتم جانش کی ز دهی کعبه برم
گفتم که چه شغل بگوی را تو　　خندان خندان نثار بعت که برم

عمری

عمری است که غم ز هجر یاری دارم　　باری طلب از فراق یاری دارم
تو عمر نگر که چون به تلخی گذرد　　من خوش دارم که روزگاری دارم

آمد بجهان چو مه حسین ابراهیم　　خو سرو قد و چو نازنین ابراهیم
آن بود که در آتش افکندند　　افکنده مرا در آتش این ابراهیم

کعبه ز تو ای شاهد و شجاعه زن　　مسجد ز تو ای واعظ و میخانه زن
زنار زن سبحه صد دانه ز تو　　عالم همه از تو با دو جانانه زن

گویند حریف بجهان گشت عیان　　در دار زنش یکی و آن دگر در کنعان
آن گشت بحسن خویش مشهور بلاد　　وین گشت بعشق در بلاد و جهان

تا نغمهٔ قاسم بجهان گشت عیان　　یکباره شد آواز سلیمان ز میان
بزمی که در آن نغمهٔ قاسم باشد　　زیبد که سلیمان شود آنجا دربان

هر روز گرکف بیک نگاه جانان　　بشنیده‌ام از رهی چو ماه جانان
پرسی اگر از شبان هجرم باشد　　اشبه تر از زلف سیاه جانان

ای لاله تو بد چه همیشه دو رس　　شادان شود از تو هر دل کو غمگس
گر ما به بدت و گر بکین دری　　این چیست که هستی آلوده زمین

ای چشم تو ترک چشم آهوی ختن　　ای منفعل از سرو قدت سرو چمن
فی القامت کی بجهان غیر از تو　　نا یستمی تو کسی بجهان غیر از من

دانی که مرا حال بود چون بی تو　　دردی است بدل هر نفس افزون بی تو
باشی تو بعیش و من بهجر تو اسیر　　تو باده خوری و من خورم خون بی تو

داده است جهان خیالی آماده بتو　　هر چیز که خواستی خدا داده بتو
هستند حسود دشمنان عیش تو خون　　عکس رخ دشمن است افتاده بتو

لیلی همسر من که صد چو مجنون ز ازوده گشته　　صد چین مجنون نبوده و هامون گشته
گفتم عشقت گشت بر اهل جهان　　عشقم چو تو صد هزار افزون گشته

لذت بزرت اگر مها گفته　　بس ایس کند که خلد ما وا گفته
بحر کرم تو چنین زند موج نجف　　ما گرده چه گفته کرده چنین با گفته

بسم الله الرحمن الرحیم

اهدی هذا الکتاب امانة من العبد الذلیل محمد
عتق ربه ... عتق احد ... محمد واله

ای آنکه بقتل من کمر بر زده
صد تیر بدل برافزون بر زده
گیرم ز تو داد خویش در صف حشر
گر دست تو بر دامن داور زده

وهم فی حفظهم
والسلام
واما نهم علی الوفاء
ان الله تعالی
وفی حبهم اهلکا

الواف پسر با صحبت کوثر بره
جا پیش ز دو قاشی در آتش بره
نه توبه نه جان نه عذر میخواهم
سگ آستان تو را زیر فلک بشر بره

دانا که بدرگاه توای طلب آگه
شاهان جهان بهر چه از پر ...
از بیم خدا یا است که هر دم بینند
شش خیس سید بیت توکل دیده

گر دم بنگار که شهزاده نگاه
دیدم ز عدد بر بهشت داده کلاه
گفتم بخرد بگو ماش گناه
چین پاره ابری که بعد با شتر ماه

ای ابر عجب گرد جهان میگردی
کی داری چو من مه پروردی
ریزد ز تو قطره در حیله سیلد
چین چین اگر بباری مردی

شیخی که سگ او رهای جنسم
بیدرشم نشاط آب خوار اراظی
گر خدا سگ بترو ای بز
ورپهر ریا سگ بی جای عجب

ای آنکه نباشدم بغیر از تو کسی
فارغ نیم از یاد تو هرگز نفسی
در مانده شدم سخت بفریاد رسم
چین نیست مرا غیر تو فریاد رسی

ای آنکه نباشد بجهانت ثانی
جز تو نبود دگر جهان را بانی
در بانی درگه تو را هر که کند
زیبد که کند قیصری و خاقانی

... در عاشقی ...

هزلیات

پسر میرزا فلان سال و ماهش — من شنیدم میان گذاشته اند
خط او را و اهل بیتش را — که عیان و نهان گذاشته اند
گوئیا او ز راه نادانی — سخن گنگ زبان گذاشته اند
جمع قوتی شهر بودند — کون آن قلتبان گذاشته اند
داد این انصاف چون پیش آمد — در گرامی مکان گذاشته اند
در سرای خودش برادر آنگه — کیر زن جوان گذاشته اند
در بهانه دم زن رسیده دیر — شمع در شمعدان گذاشته اند
گفت ای بی خبر همه زن مرد — کس ز بهر کیان گذاشته اند
کس بهشت گرانی جماع — پس بی گاه آن گذاشته اند
چون بدیدند عجز آن ناکس — هر دو را توأمان گذاشته اند

کیرها که هر رات تا صباح — که بر این و بر آن گذاشته اند
من نگویم تمام آن شب را — کون آن زن فلان گذاشته اند
از زن و مرد هر که بود لئیم — هر زمان هر زبان گذاشته اند
همه با کریا در آن شب — کیر سلطان خاندان گذاشته اند

المسدس فی الهجو

کانکه مشهور قاف تا قافست — آنکه وصفش فزون ز اوصافست
آنکه دایم متعهد شر شافست — آنکه کونش چو سینه ای صافست
آنکه فرجش دریده تا نافست
زن آقا بزرگ علافست

آنکه با شوهری نکونسته بود — گفتنش بر زبانیسته بود
آنکه کونش تو در نشسته بود — آنکه فرجش چو دیگ خرمنیه بود

ای عنبر سوم قلم سنبلان رست   که همی پای او دیگر گوبست

چه شد آخر که اینچنین شد

دل خلقرا اینچنین شد

سنبل اگر وشنیش شده   چین زلف افت زیر شده

اینچنین روی بی نه زر جامه

ای سعادت لیکن کشیده ای سلطان

گرچه در ملک و مال قارونی   همه اینچنین و ملعونی

گشته ریش سفید و نابود   تا کی آخر بد ارادن کونی

چند جبی بگو برین سلطان

تا بکی منخوری زکیسه فلان

نفله پروردی جب ان این بابا   که معنی امروزی را کس

م

بسم الله الرحمن الرحیم

شبی با نو جوانی قصه پری   کهن وردی کشتی صافی ضمیری

چه خم صاحبا رمش روانی   درین دیر کهن چه پنهانی

که بازو بهار از ابر آزار   شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار

بهر گلبن هزاری ساز برداشت   بهر سروی تذرو آورد پرواز

صلای یوسف گل شد جهانگیر   زلیخای جوانی شد عالم گیر

مشو غافل که ایام بهار است   سراسر کوه و صحرا لاله زار است

چون رنگ نگارستان چین است   صبا مشک ختن در آستین است

دهان عیسی دم و عنبر سرشت است   زمین مینو وش از اردی بهشت است

چو می بالش مینای خوشگوار است | قدح در دست ابر نوبهار است

شراب فیض در مینای ابر است | پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است

گلستان خوشتر چه روی نازنین است | چمن دلکشتر چه کوی مهوش است

رخ گل را که عکس روی یار است | هوا مشاطهٔ آیینه دار است

پریشان زلف سنبل از نسیم است | نسیم از بوی او عنبر نسیم است

بنفشه در کنار جویباران | چو خط گرد لب سیمین عذاران

قد سرو سهی در طرف گلزار | چو بالای نهال قامت یار

صنوبر بر چمن چالاک و برپاست | سمن گل رخ زبان سوسن بناگوش

سحر نرگس خمار آلوده خیزد | شکر خنده ز دهان غنچه ریزد

چو بستان ارغوان در دست لالام | شراب ارغوانی کرده در جام

ز دور لاله‌ای سرخ چون گل مست است | شقایق چمن عنبر زمین پرست است

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد | چنان کز برگ گل شبنم نریزد

بجنباند چنان آیینهٔ آب | که از جنبش نیفتد عکس در آب

چمن را ابر آذاری نوازد | بباراند که خاک گل بنازد

ز رشحهای نم ابر آذر کناری | لب چندانکه بنشاند غباری

نقاب افکند باد از چهرهٔ گل | گرفته شور در شوریدهٔ بلبل

دل آشفتگان را برده از دست | پریشان کاکل قمری مست

به بر گل زهره‌ها سو گلعذاران | پریشان مو چو ابر نوبهاران

چمن در بر چمن بالنده سرو قدی | خرامان هر طرف زیبا عذاری

پری پیکر بتان چون سرو مهوش | همه چون گل برند در پیش دلکش

همه در باغ جان نازک نهالان | همه در صحرای رعنا غزالان

همه سحرآفرینی در شکر باری | همه جادو کمان در ... نگاری

همه آگه ز رخسار دلربایان		همه رسم آشنا در آشنایان

همه از تاب می افروخته گل		همه زین نرگس و آشفته سنبل

سهی بالا جوانان سمنبر		چه غلمان بهشتی روح پرور

همه بر تخت خوبی تاجداران		در اقلیم نکویی شهریاران

همه بر گرد گل سنبل دمیده		همه مشکین رقم بر مه کشیده

همه برجسته ز جام ارغوانی		همه جای عیش و کامرانی

که نو رس هر گلشن بهوا است		به هر شاخی ز هر مرغی نوا است

مبارک عیدی و خوش روزگاری است		مخجسته صبح و خرم بهاری است

قدح چون دست مستان پر ز خون است		کف ساقی ز رشک شاخ میوه است

مرا با آنکه وقت از من گسسته است		چو شام هجر صبحم تیره گشته است

اگر پروانه سر بگذشت عشق		دماغ از بادهٔ نشستم باغ

ولی پیری چه تتم پرده از کار		چو نشستم می از جیب گل از خار

ترا امروز روز نوجوانیست		زمان عیش و وقت شادمانیست

که هنگام در خوبی فرخ پی باشد		چو من تنها نشستی خلوت گزینش

به پیران کهن عشق است سازکار		تو شادی کن تو را با غم چه کار است

زمان خوش است اشک کمیت دریاب		شتاب عمر بین در عیش بشتاب

بساط از خانه بیرون نه که وقت است		قدم در طرف گلشن نه که وقت است

چمن پیرای دست صبا بین		صبا بیاد در چمن صنعت نما بین

گزین هم صحبتی رنگین روانی		خردمند ظریف نکته دانی

جهان بیموده آگه ز کاری		ز غم فرسوده گه گاهی عیاری

ز هر جزو آشنا نکته خوانی		رموز عشق را روشن بیانی

چه نیم در محبت صاحب وفایی		ز لطفی بیگانه با همه آشنایی

ز خوبرویی جفا دیده باشد / جفا از بیوفایی دیده باشد
شب هجرش جگر خون گشته باشد / سرشکش چهره گلگون کرده باشد
دلش خونابه‌ها شسته بر سنگ / رخ از غم گشته چون کهربا رنگ
ره کوی بتی پیموده باشد / جبین بر خاک پایش سوده باشد
برخساری نگاهی کرده باشد / بدل از دیده آهی کرده باشد
بگو این صحرانورد وادی عشق / درین وادی دلیلش بانگ عشق
ز همراهیش جان بهره‌ور کن / بهمراهیش در هر سو سفر کن
گهی با همزبانان همزبان باش / گهی با مهربانان مهربان باش
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر / گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی بنشین بهم با [illegible] یاران / گهی خوش بگذران با گلعذاران
گهی چون گل بپا سبزه نگاهی / بسر ره گیر بر مژگان سیاهی

گه

گهی بنشین بکنج یاسمین / بهر جا روی یار نازنین بین
تمتع کن بهر جا چند رنگی / ز هر گل بوی یار لاله رنگی
بیا همسنگ سروان خوش آواز / بجا بانگ بلبلان نغمه پرداز
چه نرگس بر لب جو قدح گیر / چه شاخ گل ز گلزار قدح گیر
دل از غم ده عوض بر ساغر ساقی / می گلرنگ عشق باده باقی
که آن می چاره افسردگان است / روان‌بخش دل از غم مردگان است
بهار عمر را وقت اینقدر است / چه فرصت کن که روزی [illegible] است
بهوش ار باشی از غم خسته باشی / ببی گوش گر از غم رسته باشی
چه گفت این پند پیر از مهربانی / لبش خاموش گشت از درفشانی
برآورد آن خجالت از خاطر بیک / خرد بشنو دلخراش از سینه چنگ
چه بشنید آن حکایت اسرار / بهر گوشی نوای شه نرآواز

بر بلبل گل افسانه میگوید … حدیث شمع با پروانه میگوید
مستان نقل میخواران خوش آید … بپایان قصه پایان خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلیست … ز سلمی با سعادتش آیتیست
بشیرینی هر که او پرور جان کرد … وصال شکرش بر دل گران گشت
سری کان خاک پای مقبلان است … هوای خضر مصاحب دلان است
بمن غم مهربان یار است بگذار … مرا با غم بسر کار است بگذار
فسون بازی کم از میخانه میگو … مگو در گوی از ویرانه میگو
اگرچه کعبه بوستان است … که هر جا برو در رو خان است
نشاط آموز دلهای پریشان است … پسند طبع هر مشکل پسند است
دماغ عارفان زو عنبرین است … صفای صوفیان از صفای اوست
حکیمان جمله کز دانسته اند … علاج جمله غزاری مرا اند

مغنی در

مغنی در کار عشق از باده نقل است … که هر قطره اش دریای عقل است
چنان آیینه جان میزداید … که در وی عکس جانان مینماید
غم دیرینه گر در سینه داری … چه غم گر باده دیرینه داری
که جام باده گر جسم یادگار است … مزاج اهل غم را سازگار است
ز چنگ آرد نسیم از پری جبالی … رخ گل رنگ و راح ارغوانی
ز چنگ لرزه بردار از خاطر تنگ … نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ
دلا گر نغمه گر نی گر بهار است … نباشد خوش چو دوری یار است
اگر جانان نباشد جان نباشد … چه سود از جان اگر جانان نباشد
مبادا عیش را پایان جانا … که پی پایان غم از دل بلا نیست
جفاکش چنین دلخستگان تا نشستند … پریشان باشد اگر آسان نشستند
چه خاک بزم ارمی کشان … حریفان با می سلطان رفته دیگران

ز معانی حریفان کس نیست باقی — نه مینا ماند نه ساغر نه ساقی

کنون تار طرب بگسسته بهتر — نی و مطرب چو دل بشکسته بهتر

بهاران گو پس لاله زاران به — سحر گل شگفته با بلبلان به

چه آیم سوی باغ از بهر گشت — چه بینم گز غم آساید ز گشت

نه خندان غنچه نه سرو در رسم است — نه گل خندم نه بلبل خاطر شاد

فلک را جور بی اندازه گشت است — جهان از رسم و آئین تازه گشت است

هزار امروز هم آواز زاغ است — گل از پژمردگیها خار باغ است

ننالد سرو از پژمردگیها — ننالد قمری از افسردگیها

مبارک فال مرغان خجسته شد — همه شکوه پر بهار بلبل بوست

سها در جلوه گاه خودنمائیست — بهر شهر دعوی صاحب صفائیست

به تیغ از زر جوهر منفرد شد — صفا خارا گوهر منفرد شد

دری کز جوف کف شاهان صدف نیست — بهایش غیر قیمت مشتری حرف نیست

چراغ جهل بر کشتن پرتو دروغ است — فروزان شمع دانش بی فروغ است

کنون از پس سو بانگ جرس نیست — درین قافله کس سالاری رس نیست

جگر پر کار فرسوده فرزند — می از ره فلک میدار خورسند

گران در سینه دیر ایر پیشمار — نه دلهای است جای بی دریست استاد

درین بستان نگشته هر لحظه گاهی — بیار داز پس پژمردگی بهار

چمن جهنش که ای پرچور پیوند — سخن خشن جهی لالب فرو بند

کم ز جی ره سالی بستانم شیم — سرشت سیم آل سالی پستانشم

فلک را عادت دیرینه است این — که با آزادگان دایم بکین است

بجان می پرورد صحرا شیر را — گزان دل بشکند صاحبدلی را

قلم اعطی قد او وی زانس — هو اخطا صدر من هم یاس

قلم اعطی لسپیا کاس بکس	سفال آمد بهایش بکاس
درین خاک طلسم سبب سناد	شنیدم روزی از فرزانه استاد
خوش آن الطاف پری در بستانه	لباس رنگی طرح آشیانه
محبت خار و خاشاکی که بدی	برین شاخش بصد امید چیدی
خس خشکی چو بر شاخی فزودی	نمودی از شعف الکش سرودی
چه طرفی سلی خراب آباد کردی	رنش دی نغمه بنیاد کردی
چه وقت آمد که بخشش نادر آمد	گل امیدش از گلبن برآمد
درآن فرخنده جا منزل گرفتند	درآن خرم سرا خوشدل نشستند
سحاب نا جهت دامن کشان شد	وزان برق محبت آتش فشان شد
شراری ریخت در کاشانه او	که در هم سوخت عشرتخانه او
بجا بگذاشت در آبدرگ نهانی	ازو جز مشت خاکستر نشانی

بهر جای جسم و جان هر یک جهانست	جدا هر طایری را آشیانست
هر جا از قضا کاری و گشتست	بهر مشت گلی رنگ بهشتیست
چه بر لوح از قلم حرفی نوشتند	گل هر یک بکاری سرشتند
زمستی گرچه شوری در سرم هست	ولی شوق نشاط اکرم هست
شرابانه گزو میخانه مست	سرای گشاده زان عنبرین است
مئی زلالش بهر شبهه پاک	حمش آئینه اسرار افلاک
مئی کز خط عقلش سرهاست	نئی کز عالم عشقش خبرهاست
نئی کز سر وحدت کرده‌ام ساز	ز احوال طریقت کرده‌ام باز
نئی پرورده جمجمه غیب	شراب ملک ... ان نرم
کزان پیر طریقت جرعه‌کش است	همه بیهوشی آگاهیش از است
گرم گلی قطره از رشحه هادی	مرا از نالی نابه گر در سینه شادی

ز عشق افسانه‌ام بر دل نوشته است | حدیث از عشق گویم عالم حالی است

چه خوش گفت آن بزرگ پاک سرشت | چه رخت از ظرف این مینای بر بست

که دنیا مهمانش شوری برآرد | کشیده‌ام ناله‌اش از زور ناله

نیی میکشد کز بزمش لامکان است | بی هیچ که گویش پریشان است

چه این بشنید آن درویش [illegible] | جواب از نکته دانا کی تقریر

[illegible] در غم انزوای نوآموز | [illegible] سوز

[illegible] عشق | [illegible] دارد گذر بر وادی عشق

بر این صحرا که کس [illegible] | [illegible] مانده‌اش در هر کنار است

[illegible] لنگ است | به هر گامش هزاران کوه سنگ است

درا و نه [illegible] نه ماهی است | پس هر سنگ پنهان رهزنی است

ز هر دامن به هر خارش بار است | ز پا افتاده‌اش هر سو هزار است

بسی کس

سراسر زمره دانان وادی عشق | خرد را چه خوانده اند ابجدی عشق

خرد بگذار اگر روح الامین است | که فرخ طایر طوبی نشین است

در آن وادی که عشق آتش فروزد | اگر جبرئیل پر و بالش بسوزد

حکیمان با همه دریا که سفته | همان زین داستان حرفی بگفته

خموشی به ز این در بسته راز است | سخن کوتاه کاین افسون دراز است

بیا [illegible] | گل از این باغ چیدن [illegible]

بنجو [illegible] نشین زم [illegible] | [illegible] اسپاه

فلک فرسا سوار عرش پیمای | همه [illegible] لامکان جای

حکیمان جهان را حکمت آموز | دبیر عقل را هم دانش آموز

خبر دار رموز کبریائی | خدا را صاحب [illegible] خدائی

چو ایزد ذات او [illegible] و ماننده | خدا را بنده [illegible] خداوند

۴۰

محمد حسن

کتابخانه

جعفر سلطان اکبر

محمد شمع بزم لاهوتیش — با ورودش چراغ افروزیش

کمان ابروش معجز ز روشن بیان — وحیش حاکم مطلق جهان بود

علی فرمانده ملک ولایت — درخشان کوکب برج هدایت

در علم نبی دلدار سالار — زبانش روز حق را سر رهبر

علی اکبر حاجی

کلاهش چرخ گشته باب استانه — ملاحت ز در ازد محکم بیانه

زحمتش آتش در سعیش آن — بحیرت زان گهر گوهر شناسان

فلک گرفته آواز گماشش — جهان برگشته از حیف جلالش

غرور اخوی هستی برد باد — اگر از برق تیغش اورد یاد

نقش ابر کرم دستش ز جود — نشان از کف دستش ز جود

کلید گنج حق در پنجه او — قضا بازو قدر سرپنجه او

عالم نور خدای از چشمش — برون در جهان از دستش

عالم نور ضیای سر ز چشمش — برون در جهان ورد سخنش